

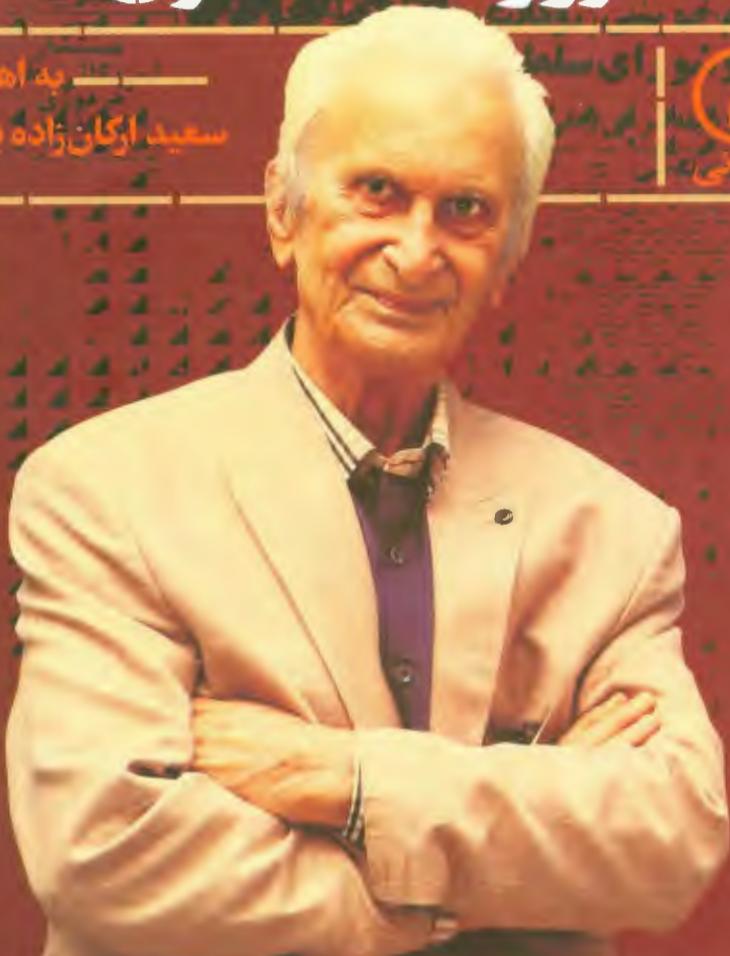
دوم آبروی تخته داده
نمایان را عوار

محمد بلواری

خاطرات شش دهه

روزنامه‌نگاری

— به اهتمام —
سعید ازکان زاده یزدی



محمد بلواری

خاطرات شش دهه

روزنامه‌نگاری

به اهتمام

سعید ارکان‌زاده یزدی



سروشناسه: بلواری، محمد، ۱۳۱۵ - • عنوان و نام پدیدآور: محمد بلواری: خاطرات شش دهه روزنامه‌نگاری/ به اهتمام سعید ارکان‌زاده بزدی • مشخصات نشر: تهران، نشرنی، ۱۳۹۸ • نوبت چاپ: چاپ اول، ۱۳۹۸ • مشخصات ظاهري: سعید ارکان‌زاده بزدی ۰۶-۰۲۴۴-۶۲۲-۹۷۸ • وضعیت فهرست‌نویسی: فبیا • عنوان دیگر: خاطرات شش دهه روزنامه‌نگاری • موضوع: بلواری، محمد، ۱۳۱۵ - خاطرات؛ روزنامه‌نگاران ایرانی - قرن ۱۴ - خاطرات روزنامه‌نگاری • شناسه افزوده: ارکان‌زاده بزدی، سعید، ۱۳۵۹ - • مترجم: رده‌بندی کنگره: PN5449 • رده‌بندی دیوی: ۷۹/۵۵۰۹۲ • شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۰۲۳۴۵

قیمت: ۷۸۰۰۰ تومان



محمد بلواری خاطرات شش دهه روزنامه‌نگاری

به اهتمام: سعید ارکان‌زاده بزدی

ویراستار: مهران موسوی

صفحه‌آرا: سهلا یوسفی

لیتوگرافی: باختر • چاپ: غزال • صحافی: غزال

چاپ اول: تهران، ۱۳۹۸، ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۰۲۲۰۶۰۴۴۶

نشانی: تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی میری، تقاطع خیابان فکوری، شماره ۲۰
کد پستی: ۱۴۱۳۷۱۷۳۷۱، تلفن دفتر نشر: ۸۸۰۲۱۲۱۴، تلفن واحد فروش: ۸۸۰۰۴۶۵۸-۹، نمبر: ۸۹۷۸۲۴۶۴
www.nashreney.com • email: [@ nashreney](mailto:info@nashreney.com)

© تمامی حقوق این اثر برای نشرنی محفوظ است. هرگونه استفاده تجاری از این اثر یا تکثیر آن کلأ و جزو، به هر صورت (چاپ،
فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی) بدون اجازه مکتب ناشر منوع است.

فهرست مطالب

۱۱	مقدمه: جست وجوی سنت روزنامه‌نگاری پیش از انقلاب
۱۷	۱. دوران کودکی من
۳۰	۲. کوچه‌های عاشقی
۳۳	ماجرای عشق در نوجوانی
۴۰	آغاز کار در روزنامه کیهان
۴۵	۳. چگونه وارد کیهان شدم
۴۷	مردی با دستکش‌های سرخ
۵۱	مرده‌های عوضی
۵۲	دادشاه بلوچ چگونه کشته شد؟
۶۱	محرمعلی خان
۶۵	واژه‌های معنوع
۶۷	زنی که معشوقه شاه بود
۶۷	فقیر در روستاها
۷۲	۴. آغاز فعالیت صفحه حوادث
۸۷	۵. رقابت عجیب بین خبرنگاران دو روزنامه
۹۴	سوژه‌ای که لورفت

۹۴	گریه‌های یک کودک زلزله‌زده
۹۵	عروس فراری
۹۶	ماجرای هراتی و داروی ضدسرطان
۱۰۰	کلک‌های خبرنگاران
۱۰۱	کیهان و اطلاعات علیه یکدیگر
۱۰۲	حادثه‌نویسی، رمز موفقیت خبرنگاران
۱۰۶	۶. خبرنگاران، از رقابت تا حمایت صنفی
۱۱۰	واداشتن نصیری به عذرخواهی
۱۱۳	همبستگی در اعتراض به اهانت‌ها
۱۱۶	۷. سلسله کودتاها در عراق
۱۲۲	۸. نگاه یک مادر
۱۲۵	۹. زنی که بی‌گناه کشته شد
۱۳۰	۱۰. کبوتران فرودگاه قلعه‌مرغی
۱۳۵	۱۱. زبان روزنامه‌ای
۱۳۸	سبک نگارش در روزنامه
۱۳۹	انتخاب سوزه در شورای تیتر
۱۴۳	۱۲. خاطراتی که بر پرده سینما ظاهر شدند
۱۴۳	دزد هرشبه
۱۴۷	وقتی مرگ با آدم شوختی می‌کند
۱۵۱	۱۳. ماندگاری در تاریخ مطبوعات
۱۵۲	خبرچین‌های ساواک
۱۵۵	۱۴. توقیف کیهان به خاطر افشای جنایات آیشمن ایران
۱۷۱	کشف سازمان مخفی افسران
۱۷۳	جست‌وجو در دریاچه قم
۱۷۳	یافتن شاهدان بعد از شش دهه

۱۷۷	۱۵. ماجراهی قتل فلور: مأموریت خطرناک برای یک خبرنگار
۱۹۰	۱۶. ماجراهی ملکه خاویار ایران
۱۹۴	در دادگاه سرتیپ نویسی
۲۰۲	شاهانی و ماجراهی کمربندهای سفت
۲۰۵	۱۷. افسای اسرار قتل حسنعلی منصور
۲۱۳	۱۸. اسرار عشترکده رجال سیاسی در نیاوران
۲۱۹	۱۹. چگونه هوشنگ ورامینی را به اعتراف وداداشتم
۲۲۶	۲۰. لنگه کفش در باغ بادام
۲۳۰	۲۱. دختری که قلبش را بخشید
۲۳۳	در تلاش برای نجات جان دختر مسلول
۲۴۵	۲۲. دل شیر خون شده بود
۲۵۹	تخنی در بونین زهرا
۲۶۱	۲۳. اسرار ناگفته جنگ ظفار
۲۸۳	۲۴. قتل زیبرم در محاصره مأموران ساواک
۲۹۱	۲۵. مأموریت مرد هزارجهره برای کشتن بختیار
۳۰۴	یک خاطره از ترور شهریاری
۳۰۹	۲۶. روزنامه‌نگاری که سپهبد بختیار را تا سفر مرگ همراهی کرد
۳۱۶	۲۷. دستور شاه برای توقيف صفحات حوادث
۳۲۱	۲۸. جنجال مرگ سگ خانگی اسدالله علم
۳۲۵	۲۹. اثر انگشت یک مردہ
۳۳۶	۳۰. روزنامه‌نگاری، راهی پرمشقت
۳۴۵	اسرار پلاکی که به گردن ابتهاج بود
۳۴۶	خبرنگاران خاص

۳۴۷	ماجرای ترانه «آمنه... آمنه»
۳۵۰	۳۱. بلیغ و بیست و دو سال در تعقیب یک واقعه
۳۷۶	دز قصر قاجار
۳۷۸	۳۲. یادی از دکتر مصطفی مصباحزاده
۳۸۰	کیهان چگونه منتشر شد
۳۸۴	اولین چاپخانه برای کیهان
۳۸۴	نخستین آگهی‌هایی که در کیهان چاپ شد
۳۸۵	ماجرای فروش روزنامه کیهان
۳۸۷	طرح واگذاری کیهان به کارکنان روزنامه
۳۸۷	روزهای سربازی
۳۸۹	آتش‌زدن اتومبیل رئیس دانشگاه تهران
۳۹۱	آغاز انتشار روزنامه رستاخیز
۳۹۳	۳۳. ممنوع‌القلم کردن روزنامه‌نگاران: آتش زیر خاکستر
۴۰۱	روزهای ممنوع‌القلمی
۴۰۶	۳۴. شب اعدام طیب
۴۱۷	۳۵. ایران شریفی: اولین زنی که اعدام شد
۴۴۳	۳۶. چرا خسرو گلسرخی اعدام شد؟
۴۵۵	ماجرای ترور شاه در کاخ مرمر
۴۶۰	۳۷. «نزن سرباز»: عکس معروف صفحه اول کیهان
۴۶۲	چاپ عکس رهبر انقلاب
۴۶۵	۳۸. اعتصاب مطبوعات چگونه آغاز شد؟
۴۸۹	انتخاب عنوانی برای رهبر انقلاب
۴۹۱	۳۹. شکل گیری سندیکای خبرنگاران و نویسندهای مطبوعات
۴۹۹	سرانجام کار طبقه‌بندی مشاغل
۵۰۱	۴۰. روزهای پرالتهاب شورای سودبیری

فهرست مطالب ۹

۵۰۴	تیتر «شاه رفت» را چه کسی زد؟
۵۱۱	بحران مالی در کیهان
۵۱۶	سرنوشت ابهام‌آمیز رحمن هاتقی
۵۲۶	۴۱. اعدام هویدا از زبان نخستین وزیر دادگستری بعد از انقلاب
۵۳۰	۴۲. انتقاد از قطبزاده
۵۳۶	۴۳. بر سندیکای نویسندهان و خبرنگاران چه گذشت؟
۵۳۹	سندیکا و انجمن صنفی روزنامه‌نگاران
۵۴۵	۴۴. جنایاتی که خلافکاران مرتکب شدند
۵۴۹	عباس تپانچه طلایی
۵۵۱	۴۵. مطبوعات پس از رژیم شاه
۵۵۴	آغاز پاورقی‌نویسی در مطبوعات
۵۵۶	سردبیری دو مجله و یک حمله شبانه
۵۶۱	۴۶. خفاش شب
۵۷۶	۴۷. قتل‌های زنجیره‌ای را چگونه افشا کردم
۵۸۰	۴۸. قتل‌های زنجیره‌ای کرمان
۵۸۶	۴۹. افسانه نوروزی، زنی که از اعدام نجاتش دادیم
۵۹۸	۵۰. آغاز شیوه «حوادث سفید»
۶۰۳	قلبی برای زنده‌ماندن
۶۰۶	۵۱. شاهرخ و سمیه؛ عصیان در نوجوانی
۶۱۴	۵۲. سردبیری روزنامه ایرانیان
۶۱۸	تعطیلی روزنامه ایرانیان
۶۱۹	همکاری با روزنامه اعتماد
۶۲۳	۵۳. آینده مطبوعات: آیا برای روزنامه‌ها راه نجاتی هست؟

۱۰ محمد بلوری: خاطرات شش دهه روزنامهنگاری

۶۲۹	محمد بلوری از نگاه روزنامهنگاران پیشکسوت
۶۳۱	سبکبار مثل خرگوش
۶۳۳	آچارفرانسه روزنامه
۶۳۵	اعترافی پس از سال‌ها
۶۳۷	تصاویر

مقدمه:

جست و جوی سنت روزنامه‌نگاری پیش از انقلاب

سعید ارکان‌زاده یزدی

جوان نوزده‌ساله‌ای است که با مهم‌ترین روزنامه وقت کشور همکاری می‌کند. پیش از آن، چون انشاهای درجه‌یکی می‌نوشته، به توصیه دبیرهای دبیرستان در چند مجله مطالبی چاپ کرده و با کار مطبوعات آشنا شده و سابقه‌ای برای خود دست‌وپا کرده است، اما با روزنامه کیهان او خود را درست و سط معركة روزنامه‌نگاری در دهه ۱۳۳۰ — بعد از کودتا — می‌بیند. خیلی زود بُر می‌خورد با بهترین روزنامه‌نگاران و دبیران و سردبیران کشور و، چون پرانرژی است و خلاق، خیلی زود صفحه‌ای راه می‌اندازد به نام صفحه «حوادث» و در کنار حوادث از ماجراهایی سردرمی‌آورد که حالا جزئی از تاریخ ایران شده‌اند — ماجراهایی مثل خودکشی غلامرضا تختی، ترور حسنعلی منصور، جنگ ظفار و البته انقلاب ۵۷.

در کوران انقلاب، هم اوج کار روزنامه‌نگاری را در تحریریه کیهان تجربه می‌کند و هم بهشدت پیگیر فعالیت‌های صنفی در سندیکای نویسنده‌گان و خبرنگاران مطبوعات است. اعتصاب سراسری مطبوعات همان نقطه تاریخی‌ای است که انقلاب، سندیکا و روزنامه‌نگاری را به هم گره می‌زند. یک نفر درست در وسط این نقطه ایستاده و در همین جاست که اتفاقات نادری در روزنامه‌نگاری کشور می‌افتد، از جمله این‌که شورای سردبیری روزنامه کیهان براساس رأی گیری از اعضای تحریریه انتخاب می‌شود. از قضا، همان کسی که در کانون ماجراست بیشترین رأی را می‌آورد.

شاهد همه این ماجراها یکی از فعالان مؤثر و اکنون راوی آن‌ها محمد بلوری است. بلوری را شاید بتوان یکی از کلاسیک‌ترین روزنامه‌نگاران ایران دانست، کسی که روزنامه‌نگاری را از دستیاری روزنامه‌نگاران بزرگ شروع کرده، از بطن تحریریه برآمده و بالیده و به بالاترین سطوح رسیده است. در حوزه خبری حوادث کار کرده که بیشترین تلاش روزنامه‌نگارانه را می‌طلبید و فرد را شباهنروز در معرض خبر و گزارش و رویداد و کار طاقت‌فرسا قرار می‌دهد، با این تفاوت که به جز تجربه لحظات ناب روزنامه‌نگاری، برخلاف خبرنگاران در حوزه‌های سیاسی یا اقتصادی، برایش نسبی معنوی یا مادی در پی ندارد. بلوری فرازونشیب روزگار و تاریخ را به چشم خود دیده و دگرگونی رسانه‌ها و همکاران رسانه‌ای اش را در این اوج و فرود درک کرده است. اگر کسی بخواهد سنت روزنامه‌نگاری پیش از انقلاب در ایران را با همه نقاط قوت و ضعفیت به ما نشان بدده، فردی باید باشد همچون محمد بلوری – یک مطبوعاتی حرفه‌ای و کارکشته که روزنامه‌نگاری را مثل بسیاری از همکارانش غریزی پیش برد و به بلندی رسانده است.

قصد من از همکاری با آقای بلوری برای جمع‌آوری کتاب خاطراتش به تصویر کشیدن و ثبت سنت روزنامه‌نگاری پیش از انقلاب در ایران بوده است. در اواسط مرداد ۱۳۹۴ در مراسم بزرگداشت روز خبرنگار، ایشان را دیدم و پیشنهاد کردم کتاب خاطراتش را تدوین کند و، اگر تمایل داشته باشد، می‌توانم در این کار کمکش کنم. ایشان هم همان‌جا با بزرگواری پذیرفت و جزئیات کار در قوارهای بعدی روشن‌تر شد. من آقای بلوری را از اواسط دهه هشتاد می‌شناختم که مدت بسیار کوتاهی به دفتر روزنامه شرق سر می‌زد. بعدتر، در اولین دوره روزنامه فرهیختگان، خاطرات ایشان را در ستونی ثابت چاپ کرده بودم و، بنا به این سابقه، می‌دانستم خاطرات فراوانی از دوران روزنامه‌نگاری در دهه‌های چهل و پنجاه دارد.

در ابتدا، پیشنهادم این بود که مصاحبه‌ای طولانی به سبک تاریخ‌های شفاهی با آقای بلوری انجام دهم، اما ایشان توصیه کرد که ابتدا متن مختصری درباره خاطراتش بنویسد تا مصاحبه را با ذهن آماده‌تری شروع کنم. متى که نوشت خاطرات دوران کودکی و نوجوانی بود، یعنی دو فصل ابتدای همین کتاب. وقتی متن را خواندم، دیدم روایت به حدی روان و پرجاذبه است که اصلاً نیازی نیست مصاحبه‌ای انجام شود و یک نفر دیگر بخواهد مدام خودش را در خاطره‌گویی‌ها دخالت بدهد. بنابراین پیشنهاد

کردم آقای بلوری شروع کند و از ابتدای زندگی تا امروز هر آنچه را به یاد دارد بنویسد و جلو بیاید.

به این ترتیب، کار اصلی ما شروع شد؛ ایشان هر هفته یا دو هفته یک بار متنی می‌نوشت و به من می‌سپرد که به تدریج حروف‌چینی می‌شد و ویرایشش می‌کردم. به همین شکل، طی حدود دو سال نزدیک به شصت قسمت آماده شد و دوباره متن حروف‌چینی شده به آقای بلوری بازگردانده شد، در چند رفت و برگشت، کتاب منح و کامل و آماده شد. در مجموع، سه سال طول کشید تا کتاب آماده شود. عجله‌ای هم در کار نبود، چون می‌خواستیم خاطرات جامع و پرجزئیات باشد و چیزی از قلم نیفتند. کتاب پیش رو منبع دست‌اولی است برای پژوهشگرانی که می‌خواهند بدانند روزنامه‌نگاری ایرانی در مقاطعی سرنوشت‌ساز از تاریخ چطور پیش می‌رفته و روزنامه‌نگاران در آن مقاطع چه می‌کرده‌اند، چه می‌دیده‌اند و چه فکر می‌کرده‌اند. بلوری در خاطراتش گاهی خود تاریخ را روایت می‌کند و گاهی پشت صحنه وقایع تاریخی را. گاهی قالب روایتش به گزارش‌های مطبوعاتی نزدیک می‌شود و گاهی به پاورقی داستانی با راوی سوم شخص که در آن نیز ید طولاًی دارد. حکایت‌های جذابی نیز نقل می‌کند از حوادث عجیب جامعه آن روزها و گاهی حال و هوای تحریریه‌ها و شرایط کاری خبرنگاران و اهالی مطبوعات را به تصویر می‌کشد. و همچنین روایت‌های بعد از انقلاب را می‌گوید که چطور آن سنت روزنامه‌نگاری گسیخته می‌شود و باز تلاش‌هایی صورت می‌گیرد که آن چینی بند زده شود. بنابراین تنوع در قالب و محظوا خواننده را از وضعیت روزنامه‌نگاری دهه‌های چهل و پنجاه مطلع می‌سازد اما خسته نمی‌کند.

از لابه‌لای همین خاطرات می‌توان دریافت در سنت روزنامه‌نگاری پیش از انقلاب روزنامه‌نگاران چطور با سانسور روبرو می‌شدند، به چه شیوه‌هایی کار تیمی انجام می‌دادند، صنف آن‌ها چقدر قدرتمند بوده، چه میزان بین حرفه‌ای‌گرایی و جلب توجه مخاطبان تعادل برقرار می‌کردند، رابطه آن‌ها با مردم و مقامات چطور بوده، سیاست چه اندازه در روزنامه‌نگاری نفوذ داشته، فرهنگ سازمانی روزنامه‌ها چطور بوده، بازار و اقتصاد مطبوعات چقدر بسامان بوده و مدیران روزنامه‌ها چگونه رسانه‌هایشان را می‌گردانند.

وقتی دست‌نویس‌های آقای بلوری به مقطع کیهان پس از انقلاب رسید و ماجراهی

تصفیه تحریریه آن روزنامه، خاطراتش را با مطالب کتاب تسخیر کیهان نوشته مهدی سحابی (که آن را با نام مستعار یونس جوانزودی منتشر کرده بود) تطبیق دادم. با وجود اشتراکات فراوان، اختلافاتی نیز در دور روایت بود. جریان را به آقای بلوری گفتم و پاسخ داد که سحابی روایت خودش را گفته و ایشان هم روایت خودش را می‌گوید. البته نظر منفی‌ای به سحابی و کتابش نداشت. روایتی هم که آقای بلوری درباره انجمن صنفی روزنامه‌نگاران ایران به دست داده احتمالاً متفاوت با روایت مؤسسان این انجمن است. اتفاقاً چنین روایت‌های متفاوتی از زاویه نگاه یک روزنامه‌نگار غیرسیاسی پیشکشوت باید برای ثبت در تاریخ حتماً در کتاب گنجانده می‌شد.

از آقای بلوری نکته‌های فراوانی آموختم، از جمله انصباط کار گروهی که یادگار همان سنت روزنامه‌نگاری قدیم است. در این سنت قدیم، هنگام همکاری دو نفر با هم اگر همکار جوان‌تری که جمع‌کردن کار را بر عهده دارد نکته‌ای را تذکر بدهد یا خواسته‌ای را مطرح کند، همکار باسابقه‌تر تلاش می‌کند تا حد امکان آن را رعایت کند، نه این‌که مثل ما نسل نورسیده امروزی عجولانه اندک‌سابقه‌اش را به رخ بکشد و خدا را بنده نباشد و تک روی کند. یکی از خصایص نسل بلوری این است که دست جوان‌ترها را می‌گیرند و بالا می‌کشند و حسادت و بخلی هم در کارشان نیست. طی این سه سال، این ویژگی را در آقای بلوری فراوان دیدم و حتی گاهی شرمنده می‌شدم که چطور ایشان، با آن سابقه و موقعیتی که بین همکارانش داشته و دارد، تلاش می‌کند نظرم را تأمین و تا حد امکان اصلاحات را در متن اعمال کند. امیدوارم حاصل این کتاب برای من از نظر شخصی این بوده باشد که در مسیر سنت قدیمی روزنامه‌نگاری ایران قدم برداشته باشم، یعنی سنت شاگردی و دستیاری یک روزنامه‌نگار پخته، سالم و باتجربه.

در انتهای، باید تشکر کنم از عزیزانی که در شکل‌گیری این کتاب کمک کردند. در درجه اول، از خود آقای محمد بلوری تشکر می‌کنم که به من اعتماد کردند تا در گردآوری خاطراتشان کمک کنم. از مجموعه نشر نی بهخصوص از شخص آقای همایی، مدیر این انتشارات، ممنونم که مستولیت انتشار کتاب را بر عهده گرفتند و مستولانه در تمام مراحل همراه ما بودند. از آقای مهران موسوی، ویراستار، و آقای فرشاد مژدانی، سرویراستار نشر نی، هم ممنونم که تلاش کردند کتاب با نثری سالم به دست خوانندگان برسد. از سارا ارکان زاده تشکر می‌کنم که در کارهای فنی کتاب به من کمک کرد. از مالکان

فروشگاهی در خیابان شکاری تشکر می‌کنم که آقای بلوری معمولاً دستنویس‌هایش را به آنان می‌سپرد و سپس من آن‌ها را از آن‌جا تحویل می‌گرفتم. از کارکنان رستوران اکباتان در خیابان آذربایجان تشکر می‌کنم که گاهوبی‌گاه به آن‌جا می‌رفت و مطالب اصلاح‌شده را تحویل می‌دادم یا میزبان قرارهایی می‌شدند که با آقای بلوری داشتم. از خانم رؤیا بلوری، دختر آقای بلوری، مشکرم که عکس‌های قدیمی ایشان را در میان آلبوم‌های خانوادگی برای ما ارسال کردند. و در آخر، از آزاده اکبری تشکر می‌کنم که، علاوه بر خواندن چندباره متن کتاب، در زندگی مشترکمان نیز دشواری‌ها را تحمل کرد و بار بیشتری را بر دوش کشید تا فرصتی اضافی برای به ثمر رسانیدن این کار فراهم شود.

اردیبهشت ۱۳۹۸

دوران کودکی من

پس از پیروزی انقلاب بلشویکی سال ۱۹۱۷ در روسیه و قتل عام خانواده سلطنتی نیکلای تزار، گروههای انقلابی شروع کردند به دستگیری افراد بهاتهام هواداری از رژیم سلطنتی و مخالفت با انقلاب در روسیه و کشورهای تابعه. به حکم دادگاههای انقلاب گروههای از دستگیرشدگان به جوخه اعدام سپرده شدند.

یکی از این محکومان مردی ایرانی از اهالی آبادی اسکو در چند کیلومتری تبریز بود. در یک شب یخنداش زمستانی، او را از سلوش بیرون آورده بود تا همراه با جمعی از زندانیان به میدان تیر ببرند و در برابر جوخه مرگ قرار دهند. این مرد جوان احمد بلوری اسکویی، پدر من، بود. آن شب در دالانی میانه راه زندان تا میدان تیر اگر یک افسر جوان روس راه فرار را نشانش نمی‌داد، مسلمان من، محمد بلوری، سال‌ها بعد در نهم اسفند ۱۳۱۵ در یکی از شهرهای مازندران چشم به جهان باز نمی‌کرد.

پدرم سال‌ها بعد، در دوران نوجوانی ام، داستان شگفتی‌آور زندگی اش را برایم چنین تعریف کرد: «در دوره جنگ جهانی اول، مردم کشورمان با قحطی و گرسنگی رو به رو شده بودند و مدام بر تعداد بیکاران و گرسنگان افزوده می‌شد. گروههایی از جوانان روستاهای آذربایجان برای یافتن کار و کسب درآمدی برای گذران زندگی خانواده‌هایشان روانه شهرهای مختلف از جمله استانبول، باکو و شهرهای دیگر آذربایجان در آنسوی مرز کشورمان می‌شدند.»

پدرم همراه برادرش برای یافتن کار با پای پیاده به سوی مرز راه افتاد و پس از چند

روز وارد خاک آذربایجان روسیه شد. پدرم می‌گفت: «در سرمای پرسوز زمستان که برف در بیابان تا ساق پاهایمان می‌رسید، بدون بالاپوش و با کفش‌های پاره، درحالی که سوز برف پنجه پاهایمان را کرخت کرده بود، فرسنگ‌ها راه رفتیم تا در یک شهر کوچک به ایستگاه قطار رسیدیم. یک شبانه‌روز غذایی نخوردیم و بودیم و پولی برای خرید حتی یک قرص نان یا استراحت در قهوه‌خانه نداشتیم. در چار دیواری ساختمان متروکی پنهان شدیم تا تاریکی شب فرابرست. برادرم بیمار شده بود و در تب می‌سوخت. نیمه‌شب قطاری وارد ایستگاه شد تا توب و تجهیزات جنگی را به باکو برساند. دور از چشم نگهبانان نظامی، سوار یکی از واگن‌های باری شدیم که جعبه‌هایی در آن چیده بودند و به جبهه می‌بردند. برادرم را کف واگن خواباندم و تode‌ای کاه از کف واگن رویش ریختم تا از سرما در امان بماند. ضمن جست‌وجو در گوش و کنار واگن، به چند صندوق برخوردم که در آن‌ها قرص‌های نان خشکیده را روی هم چیده بودند و برای سربازان می‌بردند. با خوردن لقمه‌هایی از این نان جانی گرفتم تا به باکور رسیدیم.» پدرم در باکو ماندگار شد. در این شهر از راه دست‌فروشی پولی درمی‌آورد، و هم زندگی خود را می‌گذراند و هم برای همسرش، که دختردایی‌اش بود و چند ماه پیش از این سفر در اسکو با هم ازدواج کرده بودند، به‌واسطه آشنایان پولی می‌فرستاد.

پس از یکی دو سال، رستورانی در باکو باز کرد و کاروبارش رونق گرفت. با گذشت زمان و رونق کار رستوران، عروسش را به همت آشنایانی که به باکو رفت و آمد داشتند پیش خود آورد و به زندگی اش لطف و آرامشی داد و تولد اولین فرزندشان که دختر بود خوشبختی‌شان را کامل کرد.

انقلاب بلشویکی در سال ۱۹۱۷، چون طوفانی که بر گل قاصدک بوزد، آرامش زندگی مهاجران ایرانی را بر هم زد و پدرم را به سوی چوبه تیرباران کشاند. یک روز صبح، بمناگاه گروهی از افسران انقلابی به داخل رستوران پدرم ریختند و ضمن جست‌وجو در زیرزمین چند قبضه تپانچه و مقداری فشنگ و نارنجک کشف کردند و پدرم را دست‌بسته در خودرو نظامی انداختند و با خود بردند. در آن روزها انقلابیون گروه‌گروه افراد را دستگیر می‌کردند و دستگیرشدگان پس از محکمه‌ای چند دقیقه‌ای به مرگ محکوم می‌شدند و، تا نوبت به اعدامشان برسد، بی‌رحمانه آنان را به اعمال شاقه می‌کشانندند.

تعداد محکومان به مرگ چنان زیاد بود که هر اعدامی تا رسیدن به میدان تیر حداقل باید بیش از یک ماه در انتظار نوبت در سلول می‌ماند و روزهای طاقت‌فرسایی را با اعمال شاقه می‌گذراند. پدرم می‌گفت: «حقیقت قضیه این بود که اسلحه و مهمات را طرفداران رژیم سلطنتی در انباری زیرزمین رستوران جاسازی کرده بودند و من خبر نداشتم.

هر روز صبح من و سه نفر از محکومان را دوبهدو به یک فایتون (درشکه) می‌بستند و یک درجه‌دار نظامی را، با شلاقی چرمی در دست، به‌جای سورچی می‌نشاندند تا مسافران نظامی با افراد عادی را در نقاط مختلف شهر باکو به مقصد برسانیم. سورچی نظامی مرتب با شلاقش ضربه‌هایی بر شانه‌هایمان فرود می‌آورد که، با هر ضربه، داغی سوزان به پشتمان می‌نشست. تا ظهر مجبور بودیم زیر ضربه‌های شلاق آدم‌ها را جابه‌جا کنیم و وقتی به سلول برمی‌گشتمیم، عضلات پاهایمان و زخم‌های شلاق بر شانه‌ها و پشتمان چنان به درد می‌افتد که آرزو می‌کردیم هرچه زودتر روز اعداممان فرابرسد و، با رگبار گلوله‌های جوخه مرگ، از این درد و رنج و عذاب خلاص شویم. سرانجام آن شب فرارسید و برای رفتن به میدان تیرباران نوبتمان شد.

نیمه‌های شب، من و یک زندانی را از سلولمان بیرون آورده‌م و در راهرو نگه داشتند تا نوبت تیربارانمان برسد. من و هم‌سلولم که هم‌ولادیتی ام بود تحت نظر دو نگهبان به راه افتادیم تا وارد یک دالان بلند شدیم که به میدان اعدام می‌رسید. در این دالان، چهار محکوم دیگر به ما ملحق شدند و چند قدم دیگر هم که رفیم، چهار زندانی دیگر به جمع ما اضافه شدند. هم‌سلولم که جوانی بیست ساله بود نای را هر قلنچه نداشت و از وحشت مرگ ماهیچه‌های پاهایش می‌لرزید. به بازویم آویخته بود تا زمین نیفتند. پایه‌پای هم از خم دالان گذشتیم تا به اتفاق نگهبانی رسیدیم. چند قدمی بیشتر به میدان تیر نمانده بود که یک افسر جوان روس همراه با یک دزبان از اتفاق نگهبانی بیرون آمد. افسر روس دستور داد محکومان دو بهدو پشت سر هم به صفت بایستند و با اشاره‌اش دزبان شروع کرد به بستن پابندهای زنجیردار به مج پاهای زندانیان.

افسر روس با نگاهی به من اشاره کرد از میان محکومان جدا شوم و کناری بایستم. جوان هم‌وطنم که از ترس رنگ به صورتش نمانده بود بازویم را رها نکرد. به دستور افسر جوان، یک سرباز جلو آمد و با خشونت دست در بازویش انداخت تا از من جداش کند، اما مقاومت کردم تا نگذارم و افسر روس هم به سرباز اشاره کرد که رهایمان کند تا

با هم باشیم و او هم پا پس کشید. پابندها را به ساق پاهای محکومان بستند و آن‌ها را در محاصره نگهبانان مسلح به طرف میدان تیر پیش راندند، اما من و هم‌سلولی ام بهت‌زده ایستاده بودیم و با نگاه‌مان آن‌ها را تعقیب می‌کردیم. افسر روس با رفتن محکومان نگاه احتیاط‌آمیزی به اطرافش کرد و رو به من پرسید: "می‌بینم این جوان به تو وابسته است. آیا با هم خویشاوندید؟" گفت: "هم‌ولایتی من است. مادر پیری دارد که او را به من سپرده." افسر روس به فکر ماند و بعد یک دلالان فرعی را نشانم داد و گفت: "عجله کنید. از این راه می‌توانید خودتان را از این زندان نجات دهید. زود باشید."

من که نمی‌توانستم پیشنهاد این افسر جوان را درک کنم بهت‌زده شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. این‌بار نهیم زد: "معطل چه هستید؟ فرار کنید. تا هوا روشن نشده باید از این‌جا بروید بیرون."

آن‌گاه افسر و دژبان وارد اتاق نگهبانی شدند و برای نجات از سرمای سوزان بخاری را میان زانوهایشان گرفتند. هم‌بندم کیج و منگ پرسید: "حالا چه کنیم؟ نکند دامی برایمان پهن کرده‌اند تا موقع فرار با تیر ما را بزنند؟"

گفت: "از تیرباران که بالاتر مجازاتی نیست. اگر دستگیرمان کنند، ما را به میدان اعدام برمی‌گردانند. پس به امان خدا از این دلالان فرعی فرار می‌کنیم تا چه پیش بیاید." دستش را گرفتم و گفت: "تا جان در بدنت مانده، باید پابهپای من بدوى. زود باش." و شروع به دویدن کردیم تا به یک بیابان تاریک رسیدیم. تا چشم کار می‌کرد روشنی چراغی در آن‌جا پیدا نبود. ما نجات پیدا کرده بودیم. به دوست همراه گفت: "میرعلی، راه دوری تا شهر داریم، ولی باید تا هوا روشن نشده از این‌جا دور شویم. می‌ترسم نگهبانان زندان تعقیب‌مان کنند و دستگیر شویم." میرعلی گفت: "مگر در شهر دستگیرمان نمی‌کنند؟ یادت رفته؟ ما را دادگاه انقلابی محکوم به اعدام کرده." گفت: "خیالت راحت. در باکو مثل بقیه زندگی مان را می‌کنیم، چون از ما اسم و مشخصاتی در پرونده‌ها ثبت نشده. در جریان محاکمه هم که اسمی از ما نپرسیده‌اند. مگر ندیدی قاضی، بدون وجود پرونده‌ای، نگاهی به قیافه آدم‌ها می‌کرد و حکم می‌داد؟ از نظر انقلابیون، ما اعدام شده‌ایم و دیگر مأموری پیگیر ما نخواهد شد."

در باکو برای اطمینان خاطر یک ماه از خانه بیرون نیامدیم تا به گفته میرعلی آب‌ها از آسیاب بیفتند، ولی ماه‌ها طول کشید تا چرخ اعدام رژیم انقلابی از چرخش بازماند.

خوشبختانه رستورانم را در جریان دستگیری ام نبسته بودند و یکی از شاگردانم که هم ولایتی ام بود آن را می‌گرداند و دخل روزانه را تحويلم می‌داد.
پس از چند ماه که آب‌ها از آسیاب افتاد و موج دستگیری‌ها و اعدام‌ها خوابید، جرتی پیدا کردم و فعالیتم را در رستوران از سر گرفتم.»

از پدرم پرسیدم: «پدر، موفق شدید با آن افسر روس رو به رو شوید و انگیزه‌اش را برای نجات‌تان بفهمید؟» برایم گفت: «یک روز صبح، همان افسر جوان به رستورانم آمد و گوشش‌ای نشست. با دیدنش قلبم به تپش افتداد بود و از خودم می‌پرسیدم چرا به دیدنم آمده. می‌خواهد به خاطر نجات من و هم‌ولایتی ام چند سکه طلا بگیرد؟ صبحانه‌اش را که می‌خورد، گاهی نگاهی به من می‌کرد و لبخندی به لب‌هایش می‌نشست. بعد از آن که صبحانه‌اش را خورد، رفتم سر میزش نشستم. گفت: "ای جوانمرد، من جانم را مدیونتان هستم. بگویید چطور می‌توانم دین خودم را ادا کنم؟" افسر روس لبخندی زد و گفت: "احمدآقا، من هم زندگی و موقعیتم را مدیون شما هستم، ولی شاید نتوانم دینی را که به گردن من دارید هیچ وقت ادا کنم."

از آنچه می‌گفت بهت زده بودم. پرسیدم: «آخر چطور؟ خواهش می‌کنم بگویید من در حق شما چه کرده‌ام؟» نگاهش را روی صورتم گرداند و چشم‌هایش با یادآوری خاطراتی درخشید. پرسید: "به صورتم خوب دقت کن. من را به یاد نمی‌آوری؟" با تعجب پرسیدم: "من؟ چیزی یادم نمی‌آید." با لبخندی گفت: "سعی می‌کنم به یادت بیاورم." بازوهایش را روی میز ستون کرد، چانه پهنهش را کف دست‌ها خواباند و گفت: "سال‌ها پیش، در سوز شدید سرمهای زمستان، پسر بچه‌ای بیرون از این رستوران به دیوار تکیه داده بود، زانوهایش را به سینه‌اش فشرده بود و از سرما و گرسنگی می‌لرزید. از پتیم‌خانه فرار کرده بود. نه جای گرمی برای ماندن داشت نه غذایی که شکم گرسنه‌اش را سیر کند. از پشت شیشه این رستوران چشمتان به این پسر بچه افتاد و وقتی فهمیدید تنها و بی‌پناه است، او را داخل رستوران بردید و به او غذا دادید. از سرگذشتش که باخبر شدید، اجازه دادید در رستوران بماند. جایی تعیین کردید که شب‌ها بخوابد. آری، مثل پسرتان از این پسر بچه بی‌پناه نگهداری کردید و حتی او را به مدرسه فرستادید."

افسر روس رو به من خم شد و پرسید: "حالا من را شناختید عم‌احمد؟ بله، من همان پسر بچه‌ای هستم که در حقم پدری کرده‌اید." از شوق گریه‌ام گرفت. بعد از دوران مدرسه

ابتدا بود که دیگر او را ندیده بودم. برایم تعریف کرد به مدرسه نظام رفته و در یکی از شهرهای کوچک حاشیه سیری دوره نظام را گذرانده و با درجه افسری فارغ‌التحصیل شده. وقتی سرگذشتی را شرح داد، بعلم کرد و هردو از شوق به گریه افتادیم...»

پدرم در ادامه تعریف کرد: «با فروکش کردن موج دستگیری‌ها و اعدام‌ها، رژیم انقلابی دستور داد مهاجرانی که در زمان سلطنت تزار وارد روسیه و جمهوری‌های تابعه شده‌اند باید اخراج شوند و به وطن‌شان برگردند. این مهاجران که بیشتر ایرانی بودند باید تمام اموال و خانه‌ها و دارایی‌شان را هم تحويل می‌دادند. هر روز مأموران گروه‌گروه مهاجران را به ایستگاه‌های قطار می‌کشاندند و پس از بازرسی کامل و تحويل گرفتن سکه‌های طلا و اشیای گران‌قیمت‌شان آن‌ها را سوار قطارها می‌کردند تا به‌سوی مرزها رسپارشان کنند تا به کشورشان برگردند.» پدر و مادرم و تنها فرزندشان همه دارایی و اشیای گران‌بهاشان — حتی گردنبند و حلقة ازدواج مادرم — را رها کردند و همراه خیل عظیم مهاجران در باکو سوار قطار شدند تا روانه مرز شوند.

پدرم می‌گفت: «وقتی در قطار با نگرانی به آینده فکر می‌کردم، دوستم میرعلی آهسته در گوشم گفت: "نگران نباش برادر. من سکه‌های طلا و جواهراتی را که با فروش اموالم به دست آورده‌ام لای خمیر کیک‌های خانگی جاسازی کرده‌ام. به وطن که رسیدیم، باید برای پرداختن به کاری سرمایه‌اش کنیم." بعدها در بازگشت به ولایت فهمیدم بعضی از همشهريانم هم سکه‌هایی را لای آستر لباس‌ها یا تخت کفش‌هایشان جاسازی کرده بودند و سال‌ها بعد با این سکه‌های طلا کار و کسب پررونقی راه انداختند یا کارگاه‌های بافنده‌گی دایر کردند و تاجران و سرمایه‌داران معروف و ثروتمندی شدند.»

پدرم در بازگشت به اسکو مدتها بیکار ماند تا این‌که باخبر شد سفرهای جمعی مردان بیکار آذربایجان را شهربازی مازندران به‌خصوص شهر شاهی (ده‌علی‌آباد سابق و قائم‌شهر فعلی) آغاز شده است. در آن سال‌ها (دوران رضاشاه) شهرهای مازندران مخصوصاً شهر شاهی، به عنوان قطب‌های تجاری و صنعتی، از نظر اقتصادی پررونق و همین سبب می‌شد خیل بیکاران از نقاط مختلف کشور به‌ویژه آذربایجان برای یافتن کار به این خطه روی بیاورند و عامل تقویت بنیه اقتصادی شهرها شوند و به موازات آن شهرها گستره‌تر شوند و آبادی‌ها چهره شهر پیدا کنند.

شهر شاهی پیش از این تحولات اقتصادی و صنعتی علی‌آباد نام داشت و مجموعه‌ای

از قریه‌ها و روستاهایی بود که معروف‌ترینشان «قادیکلا» بود و بیشتر مردمانش به گاوداری می‌پرداختند. احداث کارخانه بزرگ نساجی مازندران و کارخانه گونی‌بافی و بالاخره کارخانه کنسروسازی در علی‌آباد این منطقه روستایی را تبدیل به یک شهر کارگری به‌نام «شهر شاهی» کرد.

برای راهاندازی این کارخانه‌ها و گرداندن ماشین‌آلات آن‌ها نیاز به هزاران کارگر بود تا در سه شبیت هشت ساعته کار کنند، اما در میان اهالی مازندران این تعداد کارگر وجود نداشت.

به یاد دارم در مازندران این زنان روستایی بودند که، علاوه بر اداره امور خانواده، در شالیزارها به کشت و برداشت برنج می‌پرداختند و در گاوداری‌ها به دوشیدن گاها و تولید لبیات مشغول می‌شدند و بعد در دیگ‌های بزرگی ماست و پنیر و کره تولیدی‌شان را برای فروش به شهر می‌بردند.

در آن سال‌ها، بیشتر مردان مازندرانی چند زن عقدی و صیغه‌ای داشتند. هر مرد چندزنه در وسط شالیزار و روی یک تخت پایه‌دار می‌نشست و، درحالی‌که وسایل چای و غذایش فراهم بود، به متکابی لم می‌داد و فعالیت همسرانش را در میان شالیزارهای پرآب نظاره می‌کرد.

در زمان سلطنت رضاشاه، با تأسیس و تکمیل کارخانه‌های مختلفی در علی‌آباد – که به صورت یک شهر صنعتی بزرگ در می‌آمد – متخصصان با مشکل کارگر روبرو شده بودند، چراکه مردان مازندرانی حاضر به کار در این کارخانه‌ها نمی‌شدند و، طبق سنتی دیرینه، کار در چنین مراکز صنعتی تولیدی را در شان یک روستایی کشاورز یا دامدار نمی‌دانستند. به عنوان مثال، در کارخانه نساجی مازندران در سالی بی‌انتهاء، تا چشم کار می‌کرد ماشین‌های نخریسی و پارچه‌بافی ردیف هم در انتظار هزاران کارگر آموزش دیده خاموش و بی‌حرکت مانده بودند و باید دست‌های توانایی آن‌ها را به کار می‌انداختند، اما مدیران این کارخانه‌ها با وجود وعده دستمزد و مزایای قابل توجه بی‌کارگر مانده بودند. جالب این‌که این زنان کوشای مازندرانی بودند که داوطلب کار در این کارخانه‌ها می‌شدند و در بخش‌های مختلف خدماتی و حتی پای ماشین‌های پارچه‌بافی به کار می‌پرداختند.

برای به کارانداختن ماشین‌های نساجی، تصمیم گرفته شد مردان آذری دعوت به

کار شوند. در پی این تصمیم، هزاران مرد از شهرها و روستاهای آذربایجان تنها یا با خانواده‌هایشان به علی‌آباد سفر کردند. این مردان آذری، پس از آن که دوره فنی کوتاهی را گذراندند، وارد کارخانه‌های نساجی، گونی‌بافی و کنسروسازی شدند و با نیروی آن‌ها قلب فلزی ماشین‌ها با شکوه تمام به تپش افتاد. پدرم یکی از این داوطلبان کار بود که در کارخانه نساجی به عنوان سرکارگر فنی مشغول شد. من هم در سال ۱۳۱۵ در این شهر متولد شدم.

با راهاندازی کارخانه‌ها، شهر به سرعت گسترش می‌یافت و با حضور کاسپ‌کاران و صاحبان حرفه‌های مختلف به جمعیت این شهر افزوده می‌شد و شهر از نظر اقتصادی سریع‌تر رونق می‌گرفت. در عین حال، هم‌زمان با افزایش جمعیت، فرایند خانه‌سازی بیشماره‌ای اطراف را می‌بلعید. در این میان، خانواده‌های آذری اکثریت جمعیت شهری را تشکیل می‌دادند. آن‌ها در منطقه گستره‌ای ساکن شده بودند که به «ترک محله» شهرت یافت.

پدرم با پولی که از فعالیت آزاد در اسکوپس انداز کرده بود خانه‌ای در حاشیه راه آهن شهر شاهی و نزدیک ایستگاه قطار خرید و با دستمزد روزانه ۵ ریال تلاش می‌کرد زندگی آبرومندانه‌ای برای همسر و سه فرزندش (دو پسر و یک دختر) فراهم کند. در کارخانه عظیم نساجی مازندران، کارگران در شبانه‌روز در سه شیفت هشت ساعته کار می‌کردند. سوت پرقدرت کارخانه که در سراسر شهر می‌پیچید سه بار در روز کارگران شیفت‌های مختلف را به کار فرامی‌خواند. در این سال‌های پیری، هنوز گاهی رفیای طنین صدای سوت کارخانه نساجی من را یاد سال‌های پیری پدرم می‌اندازد که در سپیده‌دم و با شنیدن این سوت روانه کارخانه می‌شد. سحرگاه‌هایی زمستانی به یاد می‌آید که با شنیدن صدای رفت و آمد مادرم بیدار می‌شد و از زیر لحاف گرم شیشه‌های پنجره اتاق را می‌دیدم که از انعکاس درخشش برف سنگین در حیاط روشن شده بود و از جوشش سماور بر سفره صبحانه مادر بخار می‌گرفت. مادر را می‌دیدم که ساق‌بندهایی را به پاهای واریسی پدر پیرم می‌پیچد تا در آن سرمای سوزان سحری او را روانه کارخانه کند. پدر در شصت سالگی ناگزیر بود در کارخانه نساجی کار کند تا چرخ زندگی‌مان را بچرخاند و من و برادر و خواهری که کوچک‌تر از من بودند از درس و مدرسه بازنمانیم. خواهر بزرگم ازدواج کرده و به خانه شوهر رفته بود.

یادم می‌آید مادرم، با همه تنگدستی، زندگی آبرومندانه‌ای برایمان فراهم کرده بود و سعی می‌کرد با تحمل همه مشکلات اقتصادی ما را به مدرسه بفرستد. سال اول مدرسه ابتدایی ام شلوار کنه‌ای داشتم که وصله‌ای ناجور به بالای پاچه‌اش خورده بود. همیشه کتابم را روی آن وصله می‌گرفتم تا از دید دیگران پنهانش کنم. در یک زمستان، تخت یکی از کفش‌هایم سوراخی به اندازه یک سکه داشت و با نفوذ سرمای بیخ و برف کوچه‌ها کف پایم کرخت می‌شد. هنوز در این سال‌خوردگی آن سوزش را کف پای راستم حس می‌کنم.

من در اسفند ۱۳۱۵ به عنوان دومین فرزند خانواده با نذر و نیاز بسیار مادر به دنیا آمده و زنده مانده بودم، در حالی که بیش از ده سال از خواهرم که در باکو به دنیا آمده بود کوچک‌تر بودم. در این فاصله و پیش از من، مادرم سه فرزند به دنیا آورده بود، اما هرسه بر اثر بیماری مرده بودند. به همین خاطر، مادرم نذر کرده بود اگر زنده بمانم من را در سفری به مشهد به زیارت امام رضا (ع) ببرد و هر سال در چهلم شهادت امام حسین (ع) مراسم شله‌زربازان برگزار کند.

پدرم، با وجود توجه و علاقه‌ای که به فرزندانش داشت، به خاطر خشونت ظاهری اش این علاقه و محبت را نشان نمی‌داد. در تمامی عمرش هرگز به یاد ندارم که من یا دیگر فرزندانش را در آغوش گرفته و بوسیده باشد؛ ولی مادرم عشق غریبی به من داشت و وابستگی ام به او بی‌نهایت بود. تا شش سالگی ام تا در کنارش به خواب نمی‌رفتم، خود خوابش نمی‌برد. حتی مرا با خودش به حمام زنانه می‌برد تا این‌که زن‌ها اعتراض کردند و دیگر حاضر نشدم همراهش به حمام زنانه بروم.

یادم می‌آید در دوره نوجوانی که در روزنامه کیهان شروع به کار کرده بودم، هرگاه با دوستانم برای گردش و تفریح به خانه پدری در شاهی می‌رفتم، مادرم باید روی لبه حوض حیاط بهشیوه دوران کودکی ام دست‌ها و پاها‌یم را می‌شست و شب اول در کنارش دراز می‌کشیدم. سر و رویم را می‌بوسید و می‌بویید تا به خواب می‌رفت – صحنه‌هایی از عشق شورانگیز مادرانه که دوستان همراهم را به حیرت و امی داشت. سال‌ها بعد، یک روز صبح وقتی در تحریریه روزنامه کیهان سرگرم نوشتن بودم، خبر آوردن مادرم که در بیمارستان هزار تخت خوابی تهران به علت سکته قلبی بستری بود در آخرین لحظات چشم به در بخش بیماران دارد و با اشاره به اطرافیانش می‌فهماند که می‌خواهد من را

بییند. بر سر بالینش که رسیدم، چشم‌های بی‌فروغش درخشید و درحالی که انگشتان دستم را روی سینه‌اش می‌فشدند با لبخندی محزون برای همیشه پلک‌هایش را روی هم گذاشت. در آن لحظه، به یاد غروب روزهای دوران کودکی ام افتادم که وقتی در بازی با بچه‌ها از رسیدن به خانه غافل می‌ماندم، با فانوس در کوچه‌های شهر دنبالم می‌گشت. وابستگی شدیدم به مادر و باران‌های دیرپایی مازندران من را فردی درون گرا بار آورد. در انزوای شیرینم، به مطالعه و نوشتن رومی‌آوردم. در آن روزهای نوجوانی، هرگاه ابرهای آبستن و خاکستری آسمان شهر را می‌پوشاندند، گاهی هفته‌ها باران می‌بارید. مخصوصاً روزهایی که درختان نارنج و لیموزیر باران گل می‌دادند و عطر بهار نارنج فضای شهرمان را از بویی سحرانگیز سرشار می‌کرد، تنها در ایوان خانه‌مان روی حصاری گستره می‌نشستم و غرق رؤیاهای دل‌انگیزی می‌شدم. در آن روزهای بارانی، شوق مطالعه کتاب‌های داستان امیر ارسلان نامدار و حسین کرد شبسترنی یا خواندن شاعرانه‌هایی از شاتوریان و لامارتین بود و گاهی تحت تأثیر این شاعرانه‌ها به نوشتن قطعات ادبی می‌پرداختم. با این درون‌گرایی و انزواجوبی، در آغاز مدرسه ابتدائی از معاشرت با بچه‌های غریبه دوری می‌کردم. روز اول درس، با اضطرابی که داشتم، سرگردان مانده بودم که چه کنم و با کدام دسته از دانش آموزان وارد کدام کلاس شوم. انزواطلبی ام سبب شد دو هفته به استباء در کلاسی حاضر شوم که شاگردش نبودم.

پس از آن، از رفتن به مدرسه و حشت داشتم و شوهرخواهرم من را کشان‌کشان به مدرسه می‌برد. در دوران کودکی ام، سربازان روس را به یاد دارم که پس از جنگ جهانی دوم و اشغال ایران به دست متفقین هنوز در ایران مانده بودند و در بیمارستان بزرگ و زیبای شهر که به دستور رضا شاه بنا شده بود اردو زده بودند. این بیمارستان مقابل خانه‌مان در آنسوی راه آهن قرار داشت و آشپزخانه‌شان رویه‌روی در حیاطمان بود. هر روز با بچه‌های همسایه به دیدن آشپزهای روس می‌رفتم و آن‌ها کاسه‌ای از سوب کلمشان به ما تعارف می‌کردند.

روس‌ها شب‌های جمعه در میدان عمومی برای اهالی شهر فیلم‌های سینمایی نمایش می‌دادند که تنها تفریح مردم شهر به حساب می‌آمد. هنگام غروب، زنان و کودکان شادمانه به این سینمای خیابانی که به «کینو» مشهور بود می‌رفتند و لحظات خوشی برای بچه‌ها و مادرانشان فراهم می‌شد.

از دلخوشی‌های روزانه ما بچه‌های محل تماشای قطار مسافربری تهران به بندر شاه بود که هنگام عصر از مقابل خانه‌مان می‌گذشت. از صبح به انتظار رسیدن این قطار می‌ماندیم و هنگام عصر صدای سوتیش را که از فاصله دوری می‌شنیدیم شوق‌زده به کناره خط آهن می‌دویدیم و به تماشایش صفت می‌بستیم. هنگام گذر قطار از مقابلمان، سعی می‌کردیم پنجره‌ای از واگن‌ها بی‌تماشا از مقابل چشم‌انمان نگذرد و دیدن چهره مسافران تهرانی را از دست ندهیم. این مسافران انگار از دیاری رفیایی می‌آمدند و دیدن‌شان شادی حسرت‌باری در دل‌مان بر می‌انگیخت.

در نوجوانی هم یکی از تفریحات عصرانه ما حضور در ایستگاه راه‌آهن بود. بعضی از روزها، ساعتی پیش از رسیدن قطار، دستی به سر و رویمان می‌کشیدیم و لباس مخصوص مهمنانی‌مان را می‌پوشیدیم و دسته‌دسته روانه ایستگاه می‌شدیم تا قطار مسافری از راه برسد. می‌خواستیم بینیم دختران و پسران تهرانی چطور لباس می‌پوشند و کدام لباس‌ها مد شده‌اند. بعد، قدم‌زنان روانه میدان اصلی شهر می‌شدیم و روزمان این گونه می‌گذشت.

سفر زیارتی مشهد در آغاز دوران بلوغم — سفری که مادرم نذر کرده بود — از خاطرات بهادماندنی من است. روز سفر، با آواز چاوش که اشعار مذهبی را می‌خواند، من و مادرم و چند زائر از زنان فامیل به طرف گاراژ راه افتادیم تا سوار اتوبوس شویم. زنان همراه من و مادرم هر یک به نیازی به این سفر زیارتی می‌آمدند. یکی‌شان دختردایی پا به سن گذاشته‌ام بود که شوهری نصیبیش نشده بود و یکی زن جوانی بود که به عقد یک حاجی بازاری پیر درآمده بود. حاجی صاحب فرزندی نمی‌شد و امیدوار بود این زن جوان بتواند او را به آرزوی دیرینه‌اش برساند، اما وقتی امیدش به یأس تبدیل شد، به او اخطر کرد: «اگر تا یک سال دیگر بچه‌دار نشوی، طلاقت می‌دهم.» و حالا زن جوان حاجی با ما به زیارت می‌آمد تا از خداوند بخواهد او و همسر پیش را به آرزویشان برساند، چون نمی‌خواست از زندگی پرتجمل و ثروت بی‌حساب حاجی محروم بماند.

در دوران نوجوانی، شاهد رشد افکار چپ در میان جوانان شهر کارگری شاهی بودم. بیشتر این جوانان فرزندان همان کارگران مهاجر آذری بودند که در این شهر متولد شده

و رشد پیدا کرده بودند و تحت تأثیر افکار مارکسیستی به تدریج به حزب تode — تنها حزب فراگیر در میان خانواده‌های کارگری — جذب می‌شدند. حزب تode در این شهر کارگری دارای تشکیلات مهمی بود و هزارگاهی در میدان اصلی شهر اجتماعات حزبی برگزار می‌کرد. به یاد دارم پرچم‌های سرخ و بلندگوهایی در سراسر میدان نصب می‌کردند و سخنرانان در بالکن ساختمان مشرف به میدان اصلی، که از بناهای آغاز دوران ساخت‌وساز رضاشاهی بود، حضور می‌یافتدند و با سخنران پرشور و شعارهای ایشان مردم را به شور و هیجان وامی داشتند. در آن سال‌ها، سران حزب جوانان و نوجوانان را تهییج می‌کردند که دکتر ارانی، یکی از توریسین‌های حزب تode (کشته شده در زندان رضاشاهی)، را قبله آمال خود بدانند. جوانان و نوجوانان بسیاری هم برای خودنمایی و نشان‌دادن احساس گرایش به حزب تode عکس دگمه‌ای دکتر ارانی را به یقه کشان می‌زدند. من در نوجوانی ام، تا قبیل از سرکوب خونین طرفداران حزب تode در این شهر، چنین عکسی را به یقه‌ام می‌زدم و گاهی در جلسات خانگی و دوستانه‌ای که برای توجیه افکار کمونیستی تشکیل می‌شد شرکت می‌کردم.

سران تشکیلات حزب تode در شهر شاهی جوانان عضو حزب را که از فرزندان کارگران آذری بودند و همچون پدرانشان در کارخانجات نساجی کار می‌کردند مأمور تبلیغ افکار کمونیستی در کارخانه‌ها و حتی محافل خانوادگی می‌کردند. این کمونیست‌های حرف به‌قصد جذب نوجوانان برای آن‌ها گردش‌های صحرابی ترتیب می‌دادند یا در محافل خانوادگی برایشان جلسات توجیهی می‌گذاشتند. رشد افکار کمونیستی در جامعه کارگری شهر شاهی مخالفان دوآتشه‌ای هم داشت. این مخالفان از روساییان شاهدوسست آبادی قادیکلا در دوفرسنگی شهر بودند و گاهی خیابان‌های شهر صحنه درگیری آن‌ها با جوانان طرفدار حزب می‌شد که اغلب به زدوخورد می‌کشید. در این میان، عوامل امنیتی رژیم به قادیکلا اعزام می‌شدند و کشاورزان و دامداران این آبادی را برای درگیری با کارگران طرفدار کمونیسم تحریک می‌کردند تا این‌که یک روز بزرگ‌ترین درگیری بین آن‌ها در خیابان‌های شهر آغاز شد. نوجوانی دوازده‌ساله بودم و آن روز شاهد این جنگ خونین شدم.

هنگام صبح، گروه‌هایی از مردان قادیکلایی، مسلح به داس‌هایی با دسته‌های بلند و چوب‌های نیزه‌دار و چماق و چاقو، هیاهوکنان وارد شهر شدند و کارگران جوان

را محاصره و به آن‌ها حمله کردند. جوانان طرفدار حزب توده، که خیال داشتند در شهر تجمع کنند و البته سلاحی در بساط نداشتند، غافلگیر شدند و با دست خالی به دفاع از خود پرداختند. افراد مسلح قادیکلابی را می‌دیدم که نعره می‌زدند: «مرگ بر وطن فروش... مرگ بر خاتمن... زنده‌باد شاه...» و داس و چوب و چماق را بر سر مخالفان فرود می‌آوردند و پیکر مجروح و خونین کارگران جوان بر سطح خیابان‌ها یا جوی آب می‌افتاد، بی‌آن‌که کسی جرئت کمک به آن‌ها را داشته باشد. در این روز، چند تن کشته و عده بسیاری مجروح شدند. از روز بعد، مأموران نظامی با هجوم به خانه آذری‌ها در ترک محله و کبریت محله شروع کردند به دستگیری هواداران حزب توده و آن‌ها را برای بازجویی و محاکمه در دادگاه نظامی به ساری فرستادند.